

پس این نوع اندیشه که در سؤالتان بدان اشاره نمودید، زاده فلسفه غربی است که البته از قرن گذشته به مشرق زمین و ایران هم نفوذ نموده است.

دستاوردهای جهان مدرن، مثل الگوها و نهادهای اجتماعی آن و توسعه تا چه حد وابسته به عقلانیت مدرن است؟ به نظر شما آیا من مسلمان باید با نگاه انتقادی با عقلانیت مدرن برخورد کنم؟

نگاه یک مسلمان باید صد در صد نگاهی انتقادی باشد؛ نه فقط جزئی و یا فحش و افترا. نگاه شما باید عقلانی باشد. ما میراث بزرگ و غنی عقلانی داریم و تمام حربه‌های فکری لازم را برای مقابله و نقد فکری و دقیق علمی به معنای خودمان از تجدد را داریم. و این کار را خیلی‌ها طی قرون گذشته انجام داده و می‌دهند. اصولاً ما باید توجه کنیم که خیلی از چیزهایی که در دنیای جدید می‌بینیم، زاده طغیان استدلال از وحی یا عرفان است. از هر دو، هم وحی و هم عرفان و اشراق که در مغرب زمین از دوره رنسانس کنار گذاشته شد؛ یعنی نوعی تعریف از حیات انسان، از هدف جامعه، از ساختارهای جامعه مبتنی بر عقل بشری یا قوه استدلال که در انسان است.

این نوع تفکر در قرن هجدهم که می‌گویند عصر روشن‌گرایی است، قدرت فوق‌العاده‌ای گرفت و آن گروهی که سازنده و هدایت‌کننده تمدن غرب بودند - چون در هر تمدن عده قلیلی هستند که در واقع پیشاهنگ کاروان آن از نظر فکری و فرهنگی هستند - بیشتر راسیونالیست یعنی استدلال‌گرا بودند. آن‌ها تلاش نمودند مبتنی بر یک دیدگاه کاملاً استدلالی از ساختار جهان، نهادهایی به‌وجود آورند؛ و خیلی چیزها از جمله اهمیت دین در جامعه را نیز رد کردند. حتی تلاش نمودند تا اخلاق بدون دین را به وجود آورند. البته این بدان معنا نیست که صددرصد موفق شده باشند. خیر، دین به کلی از بین نرفت، اما آسیب و صدمه زیادی دید. چون این روند جنبه احساسات و عاطفی انسان را هم تغییر می‌داد و نادیده می‌گرفت با مخالفت‌هایی در درون خود تمدن غرب در قرن نوزدهم مواجه شد که ما از آن با عنوان رومانتیسیسم یا عصر رومانتیک یاد می‌کنیم. مخصوصاً در آلمان که مبدأ آن بود و فلاسفه بزرگی در آلمان ظهور نمودند. برخی نیز شعری مطرحی بودند مثل نووالیس و گوته. این‌ها با وجودی که عصر روشن‌گرایی قرن هجدهم را می‌شناختند با آن مخالفت داشتند. اما نتوانستند آن نهادهای اجتماعی و افکاری که تمدن غرب را به سوی خاصی می‌کشید کاملاً تغییر دهند. اثر آن‌ها در ادبیات و موسیقی و معماری زیاد بود، اما در ساختارهای اجتماعی آن چنان تأثیرگذار نبود.

برخی نیز می‌گویند انقلاب‌هایی که در قرن نوزدهم روی داد، ظهور کارل مارکس و انقلاب‌های کمونیستی و سرآغاز کمونیسم که قرن نوزدهم است و در قرن بیستم نیز به روسیه و دیگر کشورها رسید، یک نوع نهضت ضد استدلال‌گرایی بوده است. یک حالت ایدئولوژیک که جنبه تعصب و گرایش غیرمنطقی به برخی چیزها داشت. چون ایدئولوژی یک‌جور دهان‌کجی به دین است که به دین شباهت دارد. آدم به دین ایمان دارد. فقط استدلال مطرح نیست. آن‌هایی هم که ایدئولوژی را دنبال می‌کنند،

به نوعی بدان ایمان دارند. مسأله فقط منطق و استدلال نیست. چیز دیگری هم هست که البته حالا قصد ندارم وارد این بحث شوم.

به هر حال واژه‌هایی مثل توسعه که وارد زبان فارسی شده‌اند و این قدر هم راجع به آن‌ها صحبت می‌شود، همگی زاده عقل عملی و استدلالی قرن هجدهم‌اند. البته این مسأله خود تاریخی دارد. چند قرن طول کشید تا فکر ترقی بدین جا رسید. فکری که اروپایی‌ها به آن اتوپیسم می‌گویند و ما در فارسی آن را «ناکجا‌آباد» ترجمه می‌کنیم (سهروردی نیز این واژه زیبا را به کار برده است: کمال مطلوب انسان رسیدن به نا کجا آباد است) عین یوتوپیا است. «یو» نفی است، مانند «نا» و «توپوس» به یونانی یعنی «جا». به هر حال این به یک نوع آرمان زمانی تبدیل شد.

ایران نفوذ کرده و در میان مسلمانان نیز تأثیر گذاشته است. اصلاً قدمای ما عقل را با دید اسارت در رابطه آن با وحی نگاه نمی‌کرده‌اند. کلمه عقل در زبان عربی به معنای بستن زانو یا گردن شتر برای جلوگیری از فرار کردن حیوان است. اساساً عقل آن چیزی است که ما را به خداوند پیوند می‌دهد. از معانی عرفانی و فلسفی عقل نیز همین است.

به همین جهت مانند این است که عاشق در عرفان ما اسیر معشوق است. این اسارت با اسارت فردی که در زندان است و نمی‌خواهد در آنجا باقی بماند متفاوت است. اگر با دید عرفانی بنگریم بله عقل اسیر خداوند است. اسیر توحید است. به این معنی که اصلاً عقل آن چیزی است که ما را به توحید پیوند می‌دهد. به همین خاطر به ریشه عربی این واژه اشاره نمودم.

اما آن معنایی که در سؤال شما مطرح بود، مفهومی دیگر است. نیروی استدلال انسان همیشه می‌تواند علیه وحی و توحید طغیان نماید. چنان که در داستان سوره بقره وقتی خداوند می‌فرماید که تمام ملائکه در برابر انسان سجده نمایند، همه سجده می‌کنند جز ابلیس. دلیلی که ابلیس برای سرپیچی خود می‌آورد، خیلی قابل توجه است. او خداوند را مخاطب قرار داده و می‌گوید: «مرا از آتش خلق کردی و آدم را از خاک و چون آتش از خاک بالاتر است، پس من در مقابل آدم سجده نمی‌کنم!» به همین خاطر فلاسفه گفته‌اند: «اول من قاس، ابلیس» یعنی اولین کسی که قیاس -و منطق استدلالی- را به کار برد، ابلیس بود. این نکته بسیار حساس و مهمی است. از لحاظ دینی می‌توان گفت که تمایلی شیطانی در نفس انسان هست که علیه مبدأ خود طغیان نماید؛ و خداوند نیز این اختیار را به او داده است. خداوند می‌خواهد تا ما با اختیار و اراده آزاد به‌سوی او برویم، نه فقط به اجبار. او این اختیار را به ما داده است که سرپیچی کنیم.

به این خاطر می‌توان گفت بله، امکان این قضیه وجود دارد. در تاریخ بشر دو بار این اتفاق افتاده است. یک‌بار در دوران دیرین تمدن یونانی و رومی که منجر به از بین رفتن تمدن‌ها شد؛ و دومین بار در دوران جدیدی که الآن شاهد آن هستیم. این نوعی طغیان استدلال است علیه وحی؛ البته وحی نه فقط به معنی احکام قانونی، حقوقی و شرعی دین، بلکه تعالیم حکمی و متافیزیکی دین. در واقع علیه پیام دین راجع به حقیقت، واقعیت، مبدأ، آغاز و انجام حیات و گیتی.

اصولاً فلسفه غربی از دوره رنسانس به بعد (البته استثنا وجود دارد) خصوصاً از دکارت به بعد یک نوع طغیان Reason یا نیروی استدلال عقلانیت است بر ضد دین؛ و چون این طغیان انجام پذیرفته است، پذیرفتن دین از سوی افرادی که طغیان کرده‌اند اسارت فرض می‌شود. به همین جهت فلسفه اروپایی سعی کرد از تتولوژی و علم الهی -که در واقع فقط کلام ما نیست بلکه فلسفه الهی مسیحیان است- استقلال یابد. در نتیجه نزاعی شدید بین فلسفه‌هایی که شما می‌گویید عقلانی و من می‌گویم استدلالی و مبتنی بر استدلال‌گرایی، از دوران دکارت به بعد در رابطه با مسیحیت دیده می‌شود.

اما در اسلام هیچ‌گاه چنین چیزی نداشته‌ایم؛ هیچ‌گاه. جالب توجه است فلاسفه‌ای که از نظر عقلی، فکری و استدلالی همان قدرت بزرگ‌ترین فلاسفه اروپا را و شاید هم بیشتر داشته‌اند -مثلاً ملاصدرا که با دکارت هم‌زمان بوده است- هیچ‌گاه این تقابل را احساس نمی‌کرده‌اند. و اتفاقاً تمام پیام «حکمت متعالیه»

یک نوع وفاق و آشتی میان قرآن و برهان و عرفان است. فلاسفه دیگر ما مثل سهروردی و دیگران نیز این گونه بوده‌اند. سهروردی که منطق ارسطویی را تغییر داده و راجع به مسائل استدلالی در آغاز حکمت اشراق و جاهای دیگر مطالب زیادی نوشته است؛ اما اساساً خود عقل را یک جرقه نور می‌دانسته است. جرقه‌ای از عالم نور در انسان. و وحی را نیز از همان مبدأ نور می‌دانسته و هیچ تضادی بین این‌ها نمی‌دیده است.

این نوع تفکر در قرن هجدهم و عصر روشن‌گرایی قدرت فوق‌العاده‌ای گرفت. گروهی که سازنده و هدایت‌کننده تمدن غرب بودند، بیشتر راسیونالیست بودند. آن‌ها تلاش نمودند مبتنی بر یک دیدگاه کاملاً استدلالی از ساختار جهان، نهادهایی به‌وجود آورند؛ و خیلی چیزها از جمله اهمیت دین در جامعه را نیز رد کردند. البته دین به کلی از بین نرفت، اما آسیب و صدمه زیادی دید.

یکی از دلایل پیدایش سکولاریسم و دنیاگرایی که سعی نمود هم عالم و هم دانش به آن را از مبدأ الوهی خود جدا کند، تقلیل معنی عقل در مراحل بالاتر به استدلال در مراحل پایینی بود. فلسفه غربی از دوره رنسانس و خصوصاً از دکارت به بعد طغیان استدلال است بر ضد دین؛ و چون این طغیان انجام پذیرفته، پذیرش دین از سوی افرادی که طغیان کرده‌اند اسارت فرض می‌شود.